

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در این گل‌سایه  
**آنتیتری**  
ال.ام. مونتگمری  
ترجمه سارا قدیانی





آنی بلایت در دل گفت: «امشب، مهتاب چه درخششی دارد!»  
و همان طور که دست نسیم، شکوفه‌های ریز گیلان را بر سر و  
رویش می‌ریخت، به راهش در باغ رایت ادامه داد و به سوی خانه  
داینارایت رفت. او لحظه‌ای ایستاد تا به تپه‌ها و جنگل‌هایی که  
زمانی دوستشان داشت و هنوز هم عاشقشان بود، نگاهی بیندازد.  
اونلی محبوبش! چند سال بود که گلن سنت مری هم در دلش  
جا باز کرده بود، ولی اونلی چیزی داشت که در گلن سنت مری  
هرگز نمی‌توانست به دست بیاورد؛ خاطراتی که از هر گوشه و  
کناری به سویش سرک می‌کشیدند. زمین‌هایی که در آنها پرسه زده  
بود، به او خوشامد می‌گفتند، نواهای دور و شیرین گذشته به  
سویش برمی‌گشتند و به هر سو می‌نگریست تصاویری دل‌نشین  
جلو چشمش جان می‌گرفتند. آنی همیشه از رفتن به خانه‌اش در  
اونلی استقبال می‌کرد؛ حتی اگر مثل این بار، دلیلی ناخوشایند او را

به آنجا می‌کشید. آنی و گیلبرت برای شرکت در مراسم خاک‌سپاری پدر گیلبرت خودشان را به اونلی رسانده بودند و آنی یک هفته آنجا مانده بود. ماریلا و خانم لیند اجازه ندادند که زود برگردد.

اتاق زیر شیروانی قدیمی باز هم برای او کنار گذاشته شده بود. آنی زمانی که شب اول اقامتش، در آن پا گذاشت، چشمش به دسته گل بزرگی افتاد که خانم لیند برایش چیده بود؛ دسته‌گلی که عطر تمام سال‌های به یاد ماندنی را به مشام آنی رساند. آنجا گذشته‌ها انتظارش را می‌کشیدند و شادمانی‌های عمیق و دور به قلبش سرازیر می‌شدند. گویی اتاق زیر شیروانی بازوانش را دور او حلقه کرد و او را به آغوش کشید. آنی عاشقانه به تختش نگاه کرد؛ تختی پوشیده در لحاف برگ سیب دست‌دوز خانم لیند و بالش‌های تمیز و قلاب‌دوزی‌شده هنر دست خانم لیند. او به قالیچه‌های گلدوزی‌شده ماریلا و به آینه‌ای که سال‌ها پیش تصویر دخترک یتیمی را به تصویر کشیده بود، نگاه کرد؛ آینه‌ای که در اولین شب اقامتش در آن اتاق، ساعت‌ها گریسته بود. آنی از یاد برد که مادر پنج فرزند شده است و سوزان بیکر بار دیگر در اینگل ساید<sup>۱</sup> سرگرم دوختن لباس‌های نوزادی است. او بار دیگر تبدیل به آنی در گرین گیبلز شده بود.

خانم لیند با حوله‌های تمیز وارد شد و آنی را دید که همچنان

غرق در رؤیا به آینه خیره مانده است.

- آنی! خوشحالم که باز هم تو را اینجا می‌بینم. نه سال از رفتنت می‌گذرد، ولی من و ماریلا هنوز به دوری از تو عادت نکرده‌ایم. البته از وقتی دیوی ازدواج کرده، دیگر کمتر دلمان می‌گیرد. میلی<sup>۱</sup> دختر خوبی است، البته در مورد همه چیز کنجکاو می‌کند. ولی همیشه گفته‌ام و باز هم می‌گویم که هیچ‌کس نمی‌تواند جای تو را بگیرد.

آنی گفت: «ولی این آینه تعارف ندارد، خانم لیند! رک و راست می‌گوید که من دیگر به جوانی آن موقع‌ها نیستم.»

خانم لیند برای دلداری دادن آنی گفت: «ولی ظاهرت زیاد فرق نکرده. اگرچه از همان اولش هم رنگ و لعاب درست و حسابی نداشتی.»

آنی با خوشحالی گفت: «هرچه باشد هنوز غنغب در نیاورده‌ام و از آن مهم‌تر، اتاق مرا می‌شناسد. اگر برمی‌گشتم و می‌دیدم اینجا فراموشم کرده، قلبم می‌شکست. چقدر خوشحالم که دوباره تابیدن ماه را در آسمان جنگل جن‌زده می‌بینم.»

خانم لیند گفت: «مثل یک تکه طلای بزرگ است که وسط آسمان برق می‌زند.» و خدا را شکر کرد که ماریلا آنجا نبود تا اظهار نظر شاعرانه‌اش را بشنود.

- صنوبرهای نوک‌تیزی را که به طرفش نشانه رفته‌اند، ببینید...